



مزرعه‌ی پدربزرگ



سامان از اینکه باید تعطیلاتش را در مزرعه‌ی پدربزرگ بگذراند خیلی ناراحت بود. او به بازی‌های کامپیوتری و گشت و گذار در شهر عادت کرده بود و مزرعه با همه‌ی آن حیوانات و بوهای عجیب غریب، اصلاً جای او نبود. آخه چرا باید پیام اینجا؟ این‌جا که اینترنت نیست، دوستانم نیستند، هیچی برای انجام دادن نیست. سامان با لحن ناراحتی این‌ها را گفت و به گوشی موبایلش خیره شد.

مادر سامان سعی کرد او را آرام کند: سامان جان، مزرعه خیلی جای قشنگی است. می‌توانی با حیوانات بازی کنی، در باغچه کار کنی و کلی چیز جدید یاد بگیری.

پدر سامان هم اضافه کرد: پارسال که به اینجا آمدم، چقدر از سوارکاری لذت بردی؟ امسال هم اسب‌ها منتظر هستند تا با تو بازی کنند.

اما سامان به حرف‌های پدر و مادرش گوش نمی‌داد. او فقط به این فکر می‌کرد که چقدر دلش برای دوستانش و بازی‌های کامپیوتری تنگ شده است. وقتی به مزرعه رسیدند، سامان با بی میلی از ماشین پیاده شد. پدربزرگ با لبخندی مهربان به استقبال او آمد. سامان سلام کوتاهی کرد و به دنبال جایی می‌گشت تا بتواند به اینترنت وصل شود.





پدربزرگ متوجه ناراحتی سامان شد. او دست سامان را گرفت و به سمت طویله برد. بیا سامان جان، امروز به کار جالب برات دارم. در اینجا ۳۰ تا مرغ و خروس و گوسفند دارم. می‌توانی به من بگویی چند مرغ و چند گوسفند در طویله هستند؟

سامان با تعجب به پدربزرگ نگاه کرد. شمردن حیوانات؟ چه کار خسته‌کننده‌ای! اما از آنجایی که کار دیگری برای انجام دادن نداشت، قبول کرد.

پدربزرگ در طویله را باز کرد و سامان وارد شد. داخل طویله پر از مرغ و خروس و گوسفند بود. حیوانات با دیدن سامان سرشان را بالا آوردند و با کنجکاوی به او نگاه کردند.

سامان سعی کرد حیوانات را بشمارد اما تعدادشان خیلی زیاد بود و تکان می‌خوردند و سامان نمی‌توانست آن‌ها را به طور دقیق بشمارد. بعضی از گوسفندها پشت سر هم می‌ایستادند و سامان نمی‌توانست تعداد آن‌ها را تشخیص دهد. رفت و اطراف طویله بازی کرد. وقتی برگشت، دید که پدربزرگ در طویله را بسته است. پس چطور می‌توانست تعداد حیوانات را بشمارد؟ سامان به دور و برش نگاه کرد. ناگهان چشمش به چیزی افتاد. او از زیر در طویله، پای حیوانات را می‌دید. یک فکر جالب به ذهنش رسید. او می‌تواند با شمردن پاهای حیوانات، تعدادشان را حدس بزند و از روش حدس و آزمایش که در کتاب ریاضی خوانده بود، استفاده کرد. سامان با دقت شروع به حدس زدن کرد. جدولی را روی زمین کشید و حدس‌های خود را یادداشت می‌کرد. بعد از مدتی طولانی، شمارش را تمام کرد و به سمت پدربزرگ رفت.

پدربزرگ با تعجب به سامان نگاه کرد. سامان جان چگونه توانستی تعداد حیوانات را بشماری؟ در طویله که بسته بود؟ سامان ماجرای شمارش پاهای حیوانات را برای پدربزرگ تعریف کرد. پدربزرگ از هوش و ذکاوت سامان خیلی خوشحال شد و به او یک هدیه‌ی ویژه داد؛ یک تلسکوپ کوچک. سامان با خوشحالی تلسکوپ را گرفت و به سمت آسمان گرفت. او با تعجب به ستاره‌ها و سیاره‌ها نگاه می‌کرد. این اولین باری بود که آسمان شب را از نزدیک می‌دید. از آن روز به بعد، سامان دیگر از مزرعه شکایت نمی‌کرد. او هر روز چیزهای جدید یاد می‌گرفت و لذت می‌برد. او فهمید که مزرعه پر از شگفتی است و نیازی به اینترنت و بازی‌های کامپیوتری نیست تا بتوان خوش گذراند.





داستان را خواندی، حالا به سوال‌ها پاسخ بده.

۱) چرا سامان ابتدا از رفتن به مزرعه ناراحت بود؟

.....

۲) پدربزرگ برای سرگرم کردن سامان چه کاری پیشنهاد داد؟

.....

۳) سامان چگونه به ایده شمارش پاهای حیوانات رسید؟

.....

۴) پدربزرگ به سامان چه هدیه‌ای داد؟

.....

۵) در پایان داستان، چه تغییری در نظر سامان نسبت به مزرعه ایجاد شد؟

.....

۶) اگر سامان حدس بزند که در طویله ۲۰ مرغ و ۱۰ گوسفند وجود دارد، در مجموع چند پا

.....

خواهد بود؟

.....

۷) اگر پدربزرگ از ۵ مرغ و گوسفند نگه داری کند و آن‌ها روی هم ۱۶ پا داشته باشند، با

روش حدس و آزمایش بگو چند مرغ و چند گوسفند در طویله هستند؟

.....

.....

